

به نام خدا

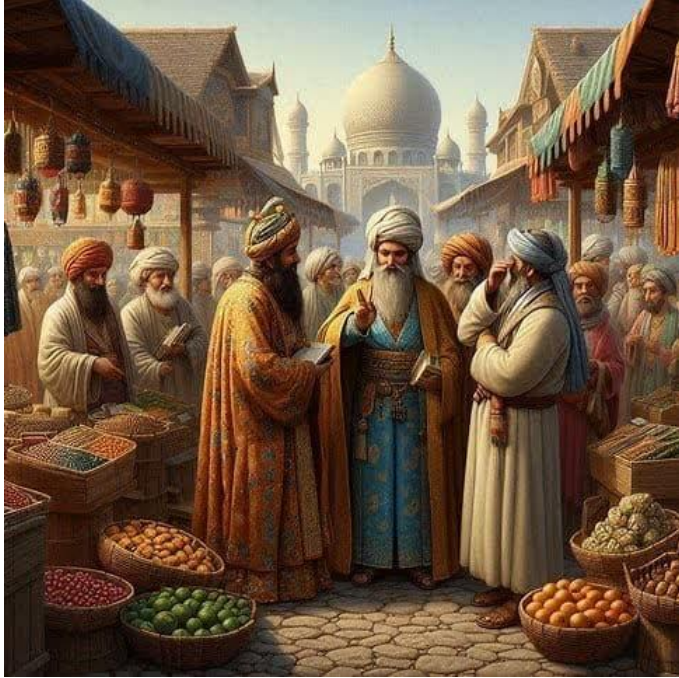
مقدمه

پرلز (PIRLS:Progress in International Reading Literacy Study) یک برنامه سنجش بین‌المللی است که به بررسی و ارزیابی توانایی‌های خواندن و درک مطلب دانش‌آموزان در سراسر جهان می‌پردازد. این برنامه که توسط انجمن بین‌المللی ارزیابی پیشرفت تحصیلی (IEA) سازماندهی می‌شود، اولین بار در سال ۲۰۰۱ آغاز شد و هر چهار سال یک‌بار برگزار می‌شود. هدف اصلی پرلز این است که با ارزیابی مهارت‌های خواندن دانش‌آموزان، کشورهای مختلف را قادر سازد تا کیفیت آموزشی خود را با توجه به معیارهای بین‌المللی بسنجند و ارتقاء دهند.

این دفترچه نیز با الگو برداری از پرلز با ۱۴ داستان کوتاه و به پیوست آن سوالاتی از متن طراحی شده است. امید است که با تمرین بیشتر توانایی دانش‌آموزان در درک مطالبی که می‌خوانند افزایش یابد.

واحد آموزش

پیش دبستان و دبستان علوی



در روزگاران قدیم، در یکی از شهرهای بزرگ و پررونق، فرمانروای عادل و خردمندی به نام «شاه عباس» حکومت می‌کرد. این شاه به خاطر رعایت عدالت و انصاف در میان مردم خود، شناخته شده بود و تمام تلاشش را می‌کرد تا مشکلات مردم را با دقت و انصاف حل کند. یکی از روزها، شاه عباس تصمیم گرفت تا عدالت را در سطحی عمیق‌تر امتحان کند و به طور ناشناس به یکی از بازارهای شهر برود تا ببیند که چگونه مردم با یکدیگر رفتار می‌کنند.

شاه عباس به همراه مشاور و چند تن از همراهانش به شکل عادی و با لباس‌های ساده، به بازار رفت. آن‌ها در بازار می‌گشتند و مردم در حال خرید را تماشا می‌کردند. در همین حین مشاور شاه عباس درباره‌ی قدمت تاریخی بازار و حجره‌هایی که در بازار وجود

داشت صحبت می کرد. او می گفت حجره‌ها در بازارهای سنتی ایران نقش مهمی در اقتصاد و تجارت دارند و بسیاری از آن‌ها قدمت چند صد ساله دارند. در زمان حکومت شما بازارها و حجره‌ها را به عنوان مراکز اصلی تجارت و بازرگانی می شناسند. شما به بازسازی و توسعه بازارهای ایران اهمیت زیادی می‌دهید و بازارهایی چون بازار اصفهان به اوج رونق خود رسیده اند. به طور خاص، حجره‌ها در بازارهایی مانند بازار بزرگ اصفهان نه تنها مکان‌هایی برای تجارت، بلکه مراکزی فرهنگی و اجتماعی نیز هستند. برخی از این حجره‌ها ممکن است تغییراتی را طی قرون تجربه کرده باشند، اما ساختار اصلی و هویت تاریخی آن‌ها حفظ شده است. او مکانی را نشان داد و گفت اینجا قرار بوده یک حجره ی فرش فروشی ساخته شود. هزینه ساخت حجره ۸۵۰ میلیون تومان بوده که با لطف و بخشش شما ۶۰۰ میلیون تومان به صاحب زمین کمک شده است. اگر در کنار حجره ی فرش فروشی یک طلافروشی نیز ساخته شود جمع هزینه هایی که شما پرداخت کردید یک میلیارد تومان می شود. شاه سرش را به نشان تایید صحبت های مشاورش تکان داد.

شاه و همراهانش در بازار می گشتند که ناگهان چشم شاه به جوانی افتاد که با روی خوش و انصاف در حال فروش میوه و سبزیجات بود. نام او احمد بود. احمد در بازار به منصف بودن شهرت داشت و همیشه به مردم میوه‌ها و سبزیجات تازه و با کیفیت عرضه می‌کرد. شاه عباس که از رفتار احمد خوشش آمده بود، به صحبت با او پرداخت و خود را به صورت مخفی معرفی کرد.

در همان حال، یک مشتری به نام «حمید» به حجره احمد آمد و درخواست کرد که تعدادی میوه و مقداری سبزی بخرد. احمد به دقت و با احترام به درخواست حمید پاسخ داد و قیمت‌هایی منصفانه برای او تعیین کرد. اما حمید، که از قضاوت دقیق احمد راضی نبود، به دروغ ادعا کرد که میوه‌ها و سبزیجاتی که دریافت کرده، نادرست و خراب هستند و درخواست کاهش قیمت کرد. او بلند بلند فریاد می زد:

این سیب زمینی‌ها خراب است! آن سبزی‌ها رنگشان زرد است! چرا قیمت گوجه هایت اینقدر زیاد است! و.....

احمد با آرامش و انصاف، به حمید توضیح داد که تمامی کالاها تازه و با کیفیت هستند و از او خواست تا اگر مشکلی دارد، با احترام و در کمال صداقت موضوع را مطرح کند. اما حمید که قصد داشت از حسن نیت احمد سوءاستفاده کند، به تهدید و ارباب ادامه داد و گفت که اگر درخواست او برآورده نشود، شکایت خواهد کرد.

شاه عباس که شاهد این وضعیت بود، تصمیم گرفت تا آزمایشی از انصاف احمد بگیرد. او به احمد نزدیک شد و با نگاهی هوشمندانه پرسید: "آیا این مشتری حق دارد که از شما درخواست تخفیف کند یا نه؟"

احمد با صداقت و بدون هیچ‌گونه تردید گفت: "شاه بزرگوار، این مشتری به دروغ ادعا کرده که کالاهای من معیوب هستند و تلاش دارد تا از حسن نیت من سوءاستفاده کند. من همیشه سعی کرده‌ام که با انصاف و احترام با همه مشتری‌انم برخورد کنم و حق هر کسی را به او بدهم. اما اگر شما تشخیص دهید که باید به او تخفیف دهم، من از تصمیم شما پیروی خواهم کرد."

"شاه عباس از صداقت و انصاف احمد تحت تأثیر قرار گرفت و تصمیم گرفت که به این موقعیت خاتمه دهد. او به حمید گفت: "این جوان با صداقت و انصاف رفتار کرده است و عدالت باید در همه زمین‌ها رعایت شود و از هرگونه نادرستی جلوگیری گردد." در این بازار، من بر این باورم که هیچ‌کس حق ندارد از حسن نیت دیگران سوءاستفاده کند. سپس شاه عباس دستور داد که به احمد به عنوان پاداش، مقداری پول و جوایز داده شود و به حمید هم هشدار داده شد که به خاطر رفتار نادرستش حق خرید از بازار را تا مدتی ندارد. احمد با قدردانی از انصاف شاه عباس، از او تشکر کرد و گفت: "شاه بزرگوار، من تنها سعی کردم تا به عدالت و انصاف عمل کنم و امیدوارم که همیشه در زندگی خود نیز به این اصول پایبند باشم."

شاه عباس با لبخندی بر لب، پاسخ داد: "عدالت و انصاف، دو اصلی هستند که همواره باید در رفتارهای انسانی رعایت شوند. اگر هر کس در زندگی خود به این اصول پایبند باشد، می‌تواند در دنیای بهتری زندگی کند."

با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱. شاه عباس چه نقشی در رونق یافتن حجره ها داشت؟

.....

۲. آیا بازار بزرگ اصفهان فقط مرکز تجاری محسوب می شود؟

.....

۳. پاداشی که شاه برای احمد در نظر گرفت چه بود؟

.....

۴. شاه چگونه و با چه کسانی به بازار رفت؟

.....

۵. قصد شاه از رفتن به بازار چه بود؟

.....

۶. با توجه به گفته های مشاور، شاه باید چه مقدار دیگر پول پرداخت کند تا حجره ی تلافروشی هم ساخته شود؟

.....

۷. قصد حمید از تهدید چه بود؟

.....

۸. از نظر شاه عباس دو اصلی که باید در زندگی رعایت شوند تا دنیا جای بهتری شود چیست؟

.....

۹. در حین گشتن در بازار مشاور در رابطه با چه موضوعاتی با شاه صحبت کرد؟

.....

۱۰. شاه چگونه انصاف و عدالت احمد را آزمود؟

.....

نوع دوستی و مهربانی



در روزگاران گذشته، در یکی از شهرهای بزرگ ایران، مردی ثروتمند و نیکوکار به نام «حسن» زندگی می‌کرد. حسن به خاطر ثروت فراوانش در میان مردم شهر شناخته شده بود، اما آنچه او را در دل‌ها جای داده بود، مهربانی و نوع‌دوستی او بود. حسن همیشه به نیازمندان کمک می‌کرد و هرگاه کسی به در خانه‌اش می‌آمد، با دست پُر بازمی‌گشت.

روزی از روزها، حسن در بازار قدم می‌زد و از مغازه‌ها دیدن می‌کرد. ناگهان چشمش به مردی افتاد که لباسی کهنه و پاره به تن داشت و در گوشه‌ای از بازار، روی زمین نشسته بود. مرد، که به نظر می‌رسید دچار فقر شدید است، با چهره‌ای غمگین به اطراف نگاه می‌کرد و از رهگذران درخواست کمک می‌کرد، اما کسی به او توجهی نمی‌کرد.

حسن با دیدن آن مرد، دلش به درد آمد. او به نزدیکی مرد رفت و با صدایی آرام گفت: «برادر، چرا در این حال و روز هستی؟» مرد با صدایی لرزان پاسخ داد: «ای جوانمرد، من روزی کارگری بودم و با زحمت فراوان خانواده‌ام را تأمین می‌کردم. اما چندی پیش دچار بیماری سختی شدم و توان کار کردن را از دست دادم. همه چیزم را فروختم تا بتوانم درمان شوم، اما حالا نه تنها بیمارم، بلکه چیزی هم برای زندگی کردن ندارم.» دختری دارم که در روز ۲۹ مهر ماه سال ۱۳۸۵ به دنیا آمد. امروز ۸ سال و ۳ ماه و ۶ روز از تولدش می‌گذرد و من حتی نمی‌توانم عروسکی به عنوان هدیه برایش بخرم.

حسن که دلش به حال مرد سوخته بود، بدون لحظه‌ای تردید دست به جیب برد و مبلغ قابل توجهی پول به او داد. سپس گفت: «این پول را بگیر و برای خودت و خانواده‌ات استفاده کن. اگر دوباره به کمکی نیاز داشتی، به خانه من بیا. همیشه درب خانام برای تو و امثال تو باز است.» مرد با چشمانی پر از اشک از حسن تشکر کرد و گفت: «ای جوانمرد، تو نه تنها به من کمک کردی، بلکه امید را به زندگی‌ام بازگرداندی. خداوند خیرت دهد و همیشه در زندگی‌ت موفق باشی.» حسن با لبخند پاسخ داد: «مهربانی و کمک به دیگران، وظیفه‌ای است که هر انسانی باید انجام دهد. ما در این دنیا برای همدیگر هستیم و باید به یکدیگر کمک کنیم. شاید امروز من توانستم به تو کمک کنم، اما روزی ممکن است من نیازمند کمک باشم و دیگران به من کمک کنند.»

۳۲ سال و ۶ ماه بعد زمانی که حسن به پیرمرد بیماری تبدیل شده بود که دستش تنگ بود و نیاز به درمان داشت دکتری بر بالینش آمد و او را معاینه کرد حسن که به یاد گذشته افتاده بود داستان اتفاق آن روز را برای دکتر تعریف کرد. دکتر در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت من بابت درمانت هیچ هزینه‌ای نمی‌خواهم. من همان دختر بچه‌ای هستم که تو سال‌ها پیش با کمک به پدرش دلش را شاد کردی. آن روز تو با مهربانی و بخشش دل خانواده‌ام را شاد کردی و حالا نوبت من است که جبران کنم.

و اینگونه مهربانی حسن به خود او بازگشت.

با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱. مردم حسن را با چه صفاتی می شناختند؟

۲. حسن مرد فقیر را در کجا ملاقات کرد؟

۳. ظاهر مرد فقیر را توصیف کنید.

۴. این داستان شما را به یاد کدام ضرب المثل می اندازد؟

۵. روز و ماه و سالی که حسن مرد فقیر را ملاقات کرده بود را محاسبه کنید.

۶. روز و ماه و سالی که دکتر حسن را معاینه کرد را بیان کنید.

۷. دکتر داستان چه کسی بود؟

۸. شغل مرد فقیر چه بود؟

۹. علت فقیر شدن مرد چه بود؟

۱۰. واکنش دکتر به صحبت های حسن چه بود؟

۱۱. رفتار حسن با نیازمندان چگونه بود؟



دشمن حيله گر !

گنجينه ۳



در روزگاران دور، در جنگلی وسیع و پردرخت، حیوانات گوناگونی با هم زندگی می‌کردند. این جنگل پر از درختان بلند، جویبارهای زلال و گل‌های رنگارنگ بود. در میان این حیوانات، شیری بود که به عنوان پادشاه جنگل شناخته می‌شد. این شیر، بزرگ و قدرتمند اما در عین حال عادل و مهربان بود. او با همه حیوانات به عدالت رفتار می‌کرد و هر کس را بر حسب توانایی‌اش مورد توجه قرار می‌داد. در این جنگل، شغالی بود به نام "زرنگ"، که به حيله‌گری‌هایش معروف بود. زرنگ، هر چند از شیر می‌ترسید، اما همواره در فکر این بود که حداقل $\frac{81}{14}$ از اموال شیر را به دست آورد. او به هیچ اصول اخلاقی پایبند نبود و تنها به فکر منافع شخصی خود بود. زرنگ در دل کینه‌ای از شیر داشت، چرا که می‌دانست هیچ‌گاه نمی‌تواند به مقام و منزلت شیر دست یابد. یکی از دوستان نزدیک شیر، کلاغی بود به نام "سیاه‌بال". سیاه‌بال حیوانی هوشیار و عاقل بود

مشورت می‌داد. او از نیت‌های بد زرننگ آگاه بود و همیشه به شیر توصیه می‌کرد که از او برحذر باشد. اما شیر، به دلیل طبع بخشنده و بزرگوارش، به زرننگ اجازه می‌داد در کنار دیگر حیوانات جنگل زندگی کند.

روزی زرننگ تصمیم گرفت نقشه‌ای بکشد تا موقعیت سیاه‌بال را نزد شیر تضعیف کند و شاید خود جای او را بگیرد. او با خود اندیشید: "اگر بتوانم شیر را متقاعد کنم که سیاه‌بال دشمن اوست، می‌توانم جای او را بگیرم و به قدرت بیشتری دست یابم." زرننگ برای اجرای نقشه‌اش به نزد شتری به نام "قوی‌تن" رفت. قوی‌تن حیوانی آرام و صلح‌طلب بود. زرننگ با حيله و چرب‌زبانی قوی‌تن را فریب داد و گفت: "ای قوی‌تن، می‌دانم که تو حیوانی با قدرت هستی و همه حیوانات به تو احترام می‌گذارند. اما آیا می‌دانی که سیاه‌بال در فکر این است که تو را از میان بردارد تا بتواند نزد شیر قدرتمندتر جلوه کند؟" قوی‌تن که از این حرف‌ها تعجب کرده بود، پرسید: "چگونه ممکن است؟ سیاه‌بال همواره با من مهربان بوده و هیچ‌گاه دشمنی با من نداشته است." زرننگ با لبخندی مکارانه گفت: "این چیزی است که او می‌خواهد تو فکر کنی. اما من خود شنیدم که او به شیر می‌گفت تو خطرناک هستی و بهتر است از تو دوری کند. اگر من جای تو بودم، به شیر می‌گفتم که سیاه‌بال دروغگو و حيله‌گر است." قوی‌تن که از این سخنان نگران شده بود، تصمیم گرفت به نزد شیر برود و حقیقت را از او بپرسد. او به شیر گفت: "ای پادشاه بزرگ، من شنیده‌ام که سیاه‌بال در فکر این است که به من خیانت کند. آیا این درست است؟" شیر با تعجب پاسخ داد: "چنین چیزی از سیاه‌بال بعید است. او همیشه به من وفادار بوده است. این سخنان را از کجا شنیده‌ای؟" قوی‌تن گفت: "زرننگ به من گفت که او خود این حرف‌ها را شنیده است." شیر که به زرننگ مشکوک شده بود، تصمیم گرفت خود حقیقت را بفهمد. او سیاه‌بال را به حضور طلبید و ماجرا را برای او تعریف کرد. سیاه‌بال که از شنیدن این سخنان غافلگیر شده بود، گفت: "ای پادشاه بزرگ، من همواره به شما وفادار بوده‌ام و هیچ‌گاه قصد خیانت نداشته‌ام. این حرف‌ها دروغ و ساخته زرننگ است که می‌خواهد بین ما تفرقه بیندازد." شیر که به صداقت سیاه‌بال اعتماد داشت، تصمیم گرفت نقشه‌ای بکشد تا زرننگ را در دام خود بیندازد و او را از حيله‌گری بازدارد. او به سیاه‌بال گفت: "بسیار

خوب، تو باید به ظاهر قبول کنی که قصد خیانت داری، اما همه این‌ها برای این است که زرنگ را گرفتار کنیم". سیاه‌بال پذیرفت و به ظاهر به شیر گفت: "ای پادشاه بزرگ، من اشتباه کرده‌ام و از شما پوزش می‌طلبم. اما بدانید که قصد داشتم قوی‌تر را از میان بردارم تا جایگاه خود را نزد شما مستحکم کنم". زرنگ که از دور به این گفت و گو گوش می‌داد، بسیار خوشحال شد. او با خود گفت: "اکنون زمان آن است که به شیر پیشنهاد دهم که سیاه‌بال را از میان بردارد و مرا به جای او بگمارد". زرنگ با شتاب به نزد شیر رفت و گفت: "ای پادشاه بزرگ، دیدید که حرف‌های من درست بود؟ سیاه‌بال قصد خیانت داشت. بهتر است او را از میان بردارید و به جای او از من بهره ببرید که همیشه به شما وفادار بوده‌ام." شیر با نگاهی تیزبین به زرنگ گفت: "ای زرنگ، آیا تو فکر می‌کنی که می‌توانی با حيله و نیرنگ مرا فریب دهی؟ من از همان ابتدا به نیت پلید تو آگاه بودم. تو هیچ‌گاه نمی‌توانی دوست واقعی من باشی، چرا که در دل تو همیشه کینه و نفاق وجود دارد". زرنگ که از این سخنان هراسان شده بود، تلاش کرد خود را بی‌گناه جلوه دهد و گفت: "ای پادشاه بزرگ، من فقط قصد داشتم شما را از خطر نجات دهم".

شیر با خشم گفت: "خطر اصلی تو هستی، که همیشه در فکر حيله‌گری و خیانت بوده‌ای. تو نمی‌توانی دوست واقعی کسی باشی، چرا که دلت پر از بدی و نیرنگ است. از این لحظه به بعد، تو دیگر جایی در این جنگل نداری. برو و دیگر هرگز به اینجا بازنگرد." زرنگ که فهمید نقشه‌اش شکست خورده است، با شرمساری و ترس از جنگل گریخت و به گوشه‌ای دورافتاده پناه برد. شیر هم $\frac{31}{14}$ اموالش را به سیاه‌بال بخشید. دیگر حیوانات جنگل که از این ماجرا آگاه شدند، از صداقت و هوشیاری شیر قدردانی کردند و دانستند که هرگز نباید به دشمن حيله‌گر اعتماد کنند.

از آن پس، آرامش دوباره به جنگل بازگشت و شیر به همراه سیاه‌بال و دیگر حیوانات زندگی خوشی داشتند. قوی‌تن هم از اینکه به سخنان بی‌اساس زرنگ اعتماد نکرده بود، شادمان شد و بیشتر از همیشه به شیر وفادار ماند.

با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱. چه کسانی در داستان به شیر وفادار بودند؟

۲. زرنگ نام چه حیوانی بود؟

۳. جنگل چه ویژگی هایی داشت؟

۴. پادشاه جنگل چه کسی بود؟ دو صفت بیان شده برای او را بنویسید.

۵. چرا زرنگ از شیر کینه به دل داشت؟

۶. چه کسی مشاور شیر بود و به او مشورت می داد؟

۷. عاقبت زرنگ چه شد؟

۸. شیر برای اینکه زرنگ را به دام بیندازد چه نقشه ای کشید؟

۹. چرا شیر اجازه می داد زرنگ در کنار دیگر حیوانات جنگل زندگی کند؟

۱۰. اگر زرنگ به قصدش که بردن بخشی از اموال شیر بود می رسید چه مقدار از اموال شیر باقی می ماند؟

۱۱. اختلاف کسری که در فکر زرنگ بود با کسر پادشاه شیر به سیاه بال را به دست آورد. (به صورت عدد مخلوط بیان کنید).

گنجینه ۴

هرچه پربارتر، سربه زیرتر



در روزگاران قدیم، در سرزمینی دورافتاده، شهری آباد و پررونق بود که مردمانش به علم و دانش ارزش بسیاری می‌نهادند. در این شهر، پیرزنی زندگی می‌کرد به نام "فرزانه" که به دلیل علم و دانش فراوانش، شهرت زیادی داشت. او در همه‌جا مورد احترام و تحسین قرار می‌گرفت. فرزانه هر روز در بازار شهر، جلسات پرسش و پاسخ برگزار می‌کرد و مردم از سراسر شهر و روستاهای اطراف برای شنیدن سخنان او گرد هم می‌آمدند. در همان شهر، دختر جوانی به نام "سخنور" زندگی می‌کرد که به تازگی از یک سفر طولانی بازگشته بود. او در این سفر در محضر بسیاری از دانشمندان برجسته درس آموخته بود و به دانشی گسترده در علوم مختلف دست یافته بود. سخنور که از دانش خود سرمست بود، با خود اندیشید که اکنون زمان آن رسیده که به شهر خود بازگردد و همه مردم را از علم

کند. او با خود گفت: "من اکنون از همه دانشمندان این شهر برترم و باید جایگاهی که شایسته‌اش هستم را به دست آورم."

سخنور وقتی به شهر بازگشت، از شهرت و احترام فرزانه آگاه شد. او با خود اندیشید که اگر بتواند در برابر فرزانه برتری خود را نشان دهد، می‌تواند جای او را در دل مردم بگیرد. بنابراین، تصمیم گرفت به جلسات پرسش و پاسخ فرزانه برود و او را با سوالات دشوار به چالش بکشد.

روزی سخنور با غرور و تکبر به جلسه فرزانه وارد شد. او با صدای بلند گفت: "ای فرزانه، شنیده‌ام که تو به دانش فراوانی معروفی، اما من آمده‌ام تا تو را بیازمایم و بینم آیا واقعاً بر من برتری داری یا نه."

فرزانه با لبخندی آرام به سخنور نگریست و گفت: "ای جوان، علم دریایی است بی‌پایان و هرکس به اندازه توان خود از آن بهره‌مند می‌شود. اگر سوالی داری، پرس تا همه از دانش تو و من بهره‌مند شوند."

سخنور که از این پاسخ فرزانه خشمگین شده بود، سوالش را اینگونه مطرح کرد: «از علم ریاضی از تو سوالی دارم، فرض کن پنج کیک هم اندازه داریم، یک کیک را میان اعضای یک گروه چهار نفره و چهار کیک دیگر را در میان اعضای یک گروه ۷ نفره تقسیم می‌کنیم. به افراد کدام گروه سهم بیشتری می‌رسد؟

همه حاضران در جلسه به فرزانه نگریستند تا ببینند او چه پاسخی خواهد داد.

در این میان افرادی هم که بهره‌ای از دانش نداشتند اظهار نظر می‌کردند. آنها همانند طبلی تو خالی پر سر و صدا نظرشان را می‌گفتند بدون آنکه به سوال فکر کرده باشند. فرزانه با چهره‌ای آرام و فروتن، لحظاتی اندیشید و سپس با صدایی نرم و متواضع گفت: "ای جوان، سوال تو بسیار دقیق و عمیق است و باید بگویم که پاسخ دقیق آن را نمی‌دانم. اما می‌توانم با تو به گفت‌وگو بنشینم و از تجربیات و دانش یکدیگر بهره‌مند شویم تا شاید به پاسخی نزدیک به حقیقت دست یابیم."

سخنور که انتظار چنین پاسخی را نداشت، با شگفتی گفت: "چگونه ممکن است که تو به عنوان بزرگ‌ترین دانشمند این شهر، پاسخی برای این سوال نداشته باشی؟" فرزانه با لبخندی دوباره پاسخ داد: "ای جوان، آیا تو تا به حال یک درخت پر میوه را از نزدیک دیده ای؟ سخنور گفت این صحبت تو چه ارتباطی با موضوع بین ما دارد؟ فرزانه گفت سوالم را پاسخ بده تا گفته هایم را کامل کنم. سخنور گفت بله. در همین سفری که اخیراً به هند داشتم درخت بسیار بزرگی را دیدم. فرزانه گفت آن درخت را برایم توصیف کن. سخنور گفت: درخت در باغ بسیار بزرگی بود، از تمام شاخه هایش میوه ی سیب آویزان بود. شاخه های درخت به خاطر سنگینی میوه ها به زمین برخورد می کرد. فرزانه گفت: علم و دانش همچون درختی است که هر چه میوه هایش بیشتر شود، شاخه هایش به سوی زمین خم تر می شود. کسی که واقعاً علم و دانش دارد، می داند که هنوز چیزهای بسیاری برای یادگیری وجود دارد و هرچه بیشتر بداند، بیشتر به نادانی خود پی می برد. بنابراین، فروتن می شود و به جای غرور، به فکر جست و جوی حقیقت است."

سخنور با شنیدن این سخنان، درنگی کرد و به عمق سخنان فرزانه پی برد. او فهمید که علم و دانش حقیقی نه تنها با غرور و تکبر همراه نیست، بلکه با فروتنی و تواضع همراه است. او از سخنان فرزانه درس بزرگی گرفت و دریافت که دانسته هایش تنها قطره ای کوچک در دریای بی کران علم است. از آن روز به بعد، سخنور با فروتنی بیشتر به دنبال یادگیری و کسب دانش بود و همواره از فرزانه به عنوان استاد و راهنمای خود یاد می کرد. او دیگر نه برای نشان دادن برتری خود، بلکه برای جست و جوی حقیقت و افزایش علم خود تلاش می کرد.

این حکایت در میان مردم شهر نقل شد و همه به این نتیجه رسیدند که هر چه کسی علم و دانش بیشتری داشته باشد، فروتنی و تواضع او بیشتر خواهد شد، همان گونه که درخت پر بارتر، سر به زیرتر و فروتن تر است. از آن پس، مردم بیشتر به دنبال یادگیری و فروتنی بودند و تلاش می کردند تا همچون فرزانه و سخنور، از دانش خود برای پیشرفت و بهبود جامعه استفاده کنند.

با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱. سخنور اخیرا به کدام کشور سفر کرده بود؟

۲. پاسخ سوال سخنور را با رسم شکل توضیح دهید.

۳. درختی که سخنور توصیف کرد چه شکلی بود؟

۴. این حکایت به کدام ضرب المثل اشاره می کند؟

۵. در کجا و توسط چه کسی جلسات پرسش و پاسخ برگزار می شد؟

۶. سخنور برای اینکه برتری خود را ثابت کند چه کرد؟

۷. نویسنده افرادی که بهره ای از دانش نداشتند را به چه چیزی تشبیه کرده است؟

۸. پاسخ فرزانه به سوال سخنور چه بود؟

۹. مردم شهر برای چه چیزی ارزش قائل بودند؟



خودشناسی و خودسازی

گنجینه ۵



در روزگاری نه‌چندان دور، در شهر کرمان، مردی به نام «علی» زندگی می‌کرد که در میان مردم به جوانی صالح و با اخلاق مشهور بود. علی، همیشه به دنبال معنای زندگی و یافتن راهی برای تکامل روحی و معنوی خود بود. علی تلافروش بود. او به خوبی می‌دانست که ثروت و مقام، خوشبختی واقعی را به همراه نمی‌آورد و همواره به دنبال خودشناسی و خودسازی بود. روزی علی تصمیم گرفت که به خدمت یکی از پیران خردمند و دانا به نام «شیخ احمد» برود تا از او راهنمایی بخواهد. شیخ احمد در میان مردم به علم و حکمت مشهور بود و بسیاری از جوانان برای یافتن راه درست زندگی به او مراجعه می‌کردند.

علی نزد برادرش رفت و موضوع را با او در میان گذاشت. برادرش گفت با تو هم نظر هستیم و من هم می‌خواهم با تو بیایم و آگاه شوم، فقط به من مهلتی بده که روی $\frac{3}{4}$ زمین کشاورزی که به من تعلق دارد کار کنم و نصفش را گندم بکارم و بعد به تو ملحق شوم. علی پذیرفت. چند روز بعد، علی به همراه برادرش سوار براسب‌هایشان شدند و به راه افتادند. علی که بسیار عجله داشت زودتر به شیخ برسد ۷۰۰ کیلومتر را در ۳ ساعت طی کرد اما برادر او ۷۰۰ کیلومتر را در ۵ ساعت پیمود و سرانجام به او رسید. علی به محضر شیخ احمد رفت و پس از ادای احترام گفت: «ای شیخ بزرگوار، من در جست و جوی معنای واقعی زندگی هستم و می‌خواهم راهی برای تکامل روحی و خودشناسی پیدا کنم. اما نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم. شما که سال‌ها در این مسیر قدم برداشته‌اید، مرا راهنمایی کنید.» شیخ احمد با نگاهی محبت‌آمیز به علی نگریست و با صدایی آرام گفت: «ای جوان، خودشناسی و خودسازی، مسیری است که هر انسان باید در آن گام بردارد. اما این راه، نه با ثروت و مقام، بلکه با تأمل درون و تلاش برای اصلاح نفس آغاز می‌شود. نخستین گام در این راه، شناخت ضعف‌ها و کاستی‌های خود است.» علی که مشتاق یادگیری بود، با دقت به سخنان شیخ گوش می‌داد. شیخ احمد ادامه داد: «ای فرزند، اگر می‌خواهی خود را بشناسی، باید به درون خود نگاهی بیندازی و با دقت ببینی که چه صفات و رفتارهایی در وجودت ناپسند است. وقتی این کاستی‌ها را شناسایی کردی، باید با جدیت و پشتکار تلاش کنی تا آنها را اصلاح کنی. این همان خودسازی است که تو را به تکامل می‌رساند.» علی پرسید: «اما ای شیخ، چگونه می‌توانم این ضعف‌ها را از بین ببرم و به کمال برسم؟» شیخ احمد لبخندی زد و گفت: «با تمرین و ریاضت و با توکل بر خداوند. باید در برابر وسوسه‌ها و تمایلات نفسانی ایستادگی کنی و به تدریج آنها را مهار کنی. همچنین، با انجام اعمال نیکو و پرهیز از گناه، روح خود را پاک‌سازی کن. یادآور شو که هر قدمی که در این مسیر برمی‌داری، تو را به خداوند نزدیک‌تر می‌کند و آرامش درونی بیشتری نصیب تو می‌شود.» علی که از این سخنان شیخ احمد بسیار بهره‌مند شده بود سخنان او را به برادرش منتقل کرد و با عزم راسخ تصمیم گرفت که در راه خودشناسی و خودسازی قدم بردارد. او به خانه بازگشت و از آن روز به بعد، هر روز زمانی را به تأمل و بررسی درون خود اختصاص می‌داد. او به تدریج ضعف‌ها و کاستی‌های خود را شناسایی و

باتوجه به متن به سوالات پاسخ دهید.

۱. علی به همراه چه کسی برای دیدن شیخ رفت؟

۲. شغل علی چه بود؟

۳. علی در زندگی به دنبال چه بود؟

۴. چه کسری از کل زمینی که برادر علی به او اشاره کرد، گندم کاشته شد؟

۵. نسبت مسافت طی شده به زمان علی و برادرش را تعیین و مقایسه کنید.

۶. شیخ احمد که بود؟

۷. از نظر شیخ احمد چگونه می توان به خودسازی رسید؟

۸. شیخ احمد راه از بین بردن ضعف ها را چه می دانست؟

۹. علی در کدام شهر زندگی می کرد؟

۱۰. عنوانی برای داستان انتخاب کنید.

۱۱. برادر علی قبل از سفر چه درخواستی از او داشت؟

صداقت و راستی



در روزگاران دور، در سرزمینی پهناور و باستانی، پادشاهی نیک‌سرشت و دادگستر به نام "کیخسرو" حکومت می‌کرد. او از نسل پهلوانان بزرگ ایران‌زمین بود و به سبب عدالت و خردمندی‌اش، در میان مردم و سپاهیان‌ش محبوبیت فراوانی داشت. کیخسرو همیشه به دنبال برقراری صلح و آرامش در سرزمین خود بود و از دروغ و فریبکاری بیزار بود. او اعتقاد داشت که صداقت و راستگویی پایه‌های اصلی یک حکومت عادلانه و پایدار است.

یکی از پهلوانان برجسته کیخسرو، "گیو" نام داشت. گیو مردی دلیر و وفادار بود که همیشه در کنار کیخسرو می‌جنگید و از او حمایت می‌کرد. او به همراه دیگر پهلوانان، همچون گودرز، طوس و رستم، همواره در پی حفظ امنیت و آرامش کشور بود.

روزی، خبر رسید که دشمنی از سرزمین توران به رهبری "افراسیاب" قصد دارد به ایران حمله کند. کیخسرو که از نیت شوم افراسیاب آگاه شده بود، تصمیم گرفت پیش از آنکه دشمن به سرزمینش نزدیک شود، سپاهی بزرگ آماده کند و به مقابله با او بپردازد. او پهلوانان خود را فراخواند و با آن ها مشورت کرد. گیو، به عنوان یکی از مشاوران کیخسرو، پیشنهاد داد که برای جلوگیری از جنگ و خونریزی، ابتدا پیام صلحی به افراسیاب بفرستند و او را به گفت‌وگو دعوت کنند.

کیخسرو با این پیشنهاد موافقت کرد و گیو را به عنوان پیام‌رسان به سوی افراسیاب فرستاد. گیو با سپاه کوچکی به سوی توران حرکت کرد و پس از روزها سفر، به درگاه افراسیاب رسید. او با احترام به نزد افراسیاب رفت و پیام کیخسرو را به او رساند: "ای افراسیاب، کیخسرو پادشاه ایران، تو را به صلح و دوستی دعوت می‌کند. او نمی‌خواهد خون بی‌گناهان ریخته شود و پیشنهاد می‌دهد که مشکلاتمان را از راه گفت‌وگو حل کنیم."

افراسیاب که همیشه به دنبال بهانه‌ای برای جنگ و خونریزی بود، به سخنان گیو گوش داد، اما در دل خود نقشه‌ای شیطانی کشید. او به ظاهر پذیرفت که با کیخسرو صلح کند، اما در واقع قصد داشت تا گیو را فریب دهد و از او به عنوان گروگان استفاده کند. افراسیاب با چهره‌ای به ظاهر مهربان به گیو گفت: "من پیشنهاد کیخسرو را می‌پذیرم، اما برای اثبات صداقت خود، تو باید به مدت چند روز مهمان من باشی تا من بتوانم سپاهیانم را از جنگ بازدارم."

گیو که از نیت پلید افراسیاب آگاه نبود، پذیرفت و در قصر او ماند. اما پس از چند روز، متوجه شد که افراسیاب قصد دارد او را به گروگان بگیرد و از این طریق، کیخسرو را مجبور به تسلیم کند. گیو که از این نقشه شوم به شدت خشمگین شده بود، تصمیم گرفت هر طور شده از قصر فرار کند و این خبر را به کیخسرو برساند.

شب هنگام، گیو با تدبیر و شجاعت از قصر گریخت و به سوی ایران بازگشت. او پس از سفری سخت و طولانی، به درگاه کیخسرو رسید و ماجرا را برای او تعریف کرد. کیخسرو که از دروغگویی و فریبکاری افراسیاب به شدت ناراحت شده بود، گفت: "دروغ و

نرنگ

پایه‌های هر پادشاهی را فرو می‌ریزد. افراسیاب با این خیانت، نشان داد که شایسته صلح و دوستی نیست. اکنون باید با تمام نیرو به مقابله با او پردازیم."

۷۰٪ از سپاه ۳۰۰۰ نفری ایران به فرماندهی کیخسرو و پهلوانانش به سوی توران حرکت کرد. آنها ۸۰۰ کیلومتر را در ۱ ساعت و ۳۰ دقیقه طی کردند و به توران رسیدند. پس از نبردی سخت و نفس‌گیر، افراسیاب و سپاهیان‌ش را شکست دادند. افراسیاب که از قدرت و شجاعت کیخسرو و پهلوانان ایرانی به وحشت افتاده بود، از میدان نبرد گریخت و به سوی سرزمینی دورافتاده پناه برد. او هرگز نتوانست دوباره قدرت خود را بازیابد و سرانجام در تنهایی و سرخوردگی جان سپرد.

این پیروزی بزرگ برای کیخسرو و مردم ایران نشانه‌ای از قدرت راستگویی و صداقت بود. کیخسرو به همه مردم و پهلوانان خود آموخت که دروغ و فریبکاری هیچ‌گاه به پیروزی و سعادت نمی‌انجامد و تنها راه رسیدن به یک جامعه پایدار و عادلانه، صداقت و راستگویی است.

از آن پس، در سرزمین ایران همیشه داستان گیو و کیخسرو به عنوان نمادی از اهمیت راستگویی و پرهیز از دروغ نقل می‌شد. مردم به یاد داشتند که دروغ هرچند ممکن است در کوتاه‌مدت سودی داشته باشد، اما در نهایت به شکست و نابودی می‌انجامد. راستگویی و صداقت پایه‌های اصلی هر جامعه‌ای است و تنها کسانی که به این اصول پایبند باشند، می‌توانند به سعادت و خوشبختی دست یابند.

این حکایت از شاهنامه فردوسی به همه آموخت که صداقت و راستگویی همیشه برنده است، و دروغ و فریبکاری هرچند به نظر جذاب بیاید، اما سرانجامی جز شکست و پشیمانی ندارد.

با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱. چه تعداد از جمعیت سپاه ایران به توران حمله کرد؟

۲. اگر سپاه ایران با همین سرعت به مسیرش ادامه می داد در ۲ ساعت چند کیلومتر را طی می کرد؟

۳. علت حمله ی سپاه ایران به توران چه بود؟

۴. چه کسانی در کنار کیخسرو برای آرامش کشور تلاش می کردند؟

۵. افراسیاب گیو را به چه بهانه ای نگه داشت؟

۶. گیو چگونه نیت افراسیاب را به کیخسرو رساند؟

۷. از نظر کیخسرو چه چیزی پایه های پادشاهی را فرو می ریزد؟

۸. عاقبت افراسیاب چه شد؟



مدیریت خشم و عصبانیت



در گذشته، سلطانی حکیم و دادگر به نام «شاه منصور» بر شهری که جمعیت آن ۶۳۰ نفر بود حکومت می‌کرد. او نیز همانند هر انسانی، گاهی دچار خشم و عصبانیت می‌شد. با این حال، او همیشه سعی می‌کرد خشم خود را کنترل کند و با عقل و خرد تصمیم بگیرد.

روزی از روزها، یکی از فرماندهان ارتش به نام «سعدون» که مردی شجاع اما زود خشم بود، به حضور شاه منصور آمد. سعدون در جنگ‌ها دلیرانه می‌جنگید، اما به دلیل خشم زیادش، گاهی تصمیماتی می‌گرفت که به زیان خود و دیگران بود. او به شاه منصور گفت: «ای شاه بزرگوار، من از این‌که نمی‌توانم خشم خود را کنترل کنم، بسیار ناراحتم. گاهی در هنگام عصبانیت، تصمیماتی می‌گیرم که بعداً از آن‌ها پشیمان می‌شوم. شما که

مرد حکیم و دانایی هستید، به من بگویید چگونه می‌توانم خشم خود را مهار کنم»

شاه منصور که از صداقت سعدون خرسند شده بود، با نگاهی مهربان به او نگریست و گفت: «ای سعدون، خشم و عصبانیت احساسی طبیعی است که هر انسانی ممکن است آن را تجربه کند. اما آنچه مهم است، این است که چگونه با آن برخورد کنیم. خشم اگر به درستی کنترل نشود، می‌تواند باعث نابودی و پشیمانی شود. اما اگر بتوانیم آن را مهار کنیم، می‌توانیم از آسیب‌های آن در امان بمانیم.»

سپس شاه منصور داستانی را از گذشته خود نقل کرد: «سال‌ها پیش، زمانی که من تازه به تخت پادشاهی نشسته بودم جشن باشکوهی در جریان بود. در میان تالاری باشکوه، چراغ‌های پر نور و مشعل‌های فروزان فضا را روشن کرده بودند و پرده‌های ابریشمی با رنگ‌های زیبا از دیوارها آویخته شده بودند. میزهای بلند از جنس طلا و نقره، پر از خوراک‌های لذیذ و میوه‌های تازه بودند و بوی خوش غذاهای معطر در هوا پیچیده بود. فرماندهان با زره‌های درخشان و لباس‌های فاخر جام‌های زرین در دست داشتند. نوازندگان با سازهای خوش‌آهنگ، نغمه‌های شاد می‌نواختند و خدمتکاران با چابکی و احترام به مهمانان خدمت می‌کردند، در حالی که خنده‌ها و گفت و گوهای پر نشاط در فضای تالار می‌پیچید. همه در حال گفت و گو بودند، در این هنگام وزیر با صدای بلند به من گفت: ای سلطان اعظم! آگاهی شما نسبت به مردمانتان چقدر است؟ آیا می‌دانید نسبت افراد با سواد به بی سواد در این شهر ۵ به ۲ است. من با نگرانی گفتم بله! او گفت: آیا شما می‌توانید بگویید چند نفر در این شهر با سواد و چند نفر بی سواد هستند؟ من بعد از فکر کردن به او گفتم ۱۲۰ نفر بی سواد و ۵۱۰ نفر با سواد هستند. اما وزیر جلوی دیگران پاسخ من را زیر سوال برد و من از این موضوع خشمگین شدم. من در آن لحظه از شدت عصبانیت نتوانستم خود را کنترل کنم. به همین دلیل، دستور دادم که او را مجازات و تبعید کنند. اما همان شب، وقتی که خشمم فروکش کرد و به آنچه انجام داده بودم فکر کردم، از تصمیمم پشیمان شدم زیرا آن وزیر بسیار دانا بود و در امور کشور مرا یاری می‌داد. من با تصمیمی که از روی خشم گرفته بودم وزیر دانایم را از دست دادم و فهمیدم که در اوج عصبانیت، نمی‌توان به درستی تصمیم گرفت. پس از آن، تصمیم گرفتم که هرگز در حالت خشم تصمیمی نگیرم و همواره ابتدا خشم خود را فرو بنشانم.»

سعدون که با دقت به سخنان شاه منصور گوش می‌داد، پرسید: «ای شاه دانا، چگونه می‌توان در لحظه عصبانیت خشم را کنترل کرد؟» شاه منصور لبخندی زد و گفت: «اولین قدم، آگاهی از حالت خود است. وقتی که احساس خشم می‌کنی، باید ابتدا به خود بیایی و تشخیص دهی که در حال خشم هستی.»

این آگاهی به تو کمک می‌کند که به جای واکنش سریع و ناپخته، کمی صبر کنی و اجازه دهی که احساسات آرام شوند. نفس عمیقی بکش و به خود بگو که تصمیمی که در حال خشم می‌گیری، ممکن است نادرست باشد. سپس کمی صبر کن و اگر ممکن است، از مکانی که تو را خشمگین کرده دور شو تا ذهن آرام‌تری پیدا کنی.»

سپس ادامه داد: «گاهی بهترین راه برای مهار خشم، این است که به خود بگویی که خشم و عصبانیت، نتیجه‌ای جز پشیمانی نخواهد داشت. باید به جای تسلیم شدن به خشم، به راه‌های دیگری برای حل مشکل فکر کنی. گفت‌وگو، تفکر و مشورت با دیگران می‌تواند راهگشای خوبی باشد. سعدون که از این توصیه‌ها بسیار بهره‌مند شده بود، با شوق گفت: «ای شاه بزرگوار، از امروز سعی خواهیم کرد که این اصول را در زندگی‌ام به کار بگیرم. من می‌فهمم که مهار خشم نیاز به تمرین و تلاش دارد، اما با کمک شما و این راهنمایی‌های ارزشمند، تلاش خواهیم کرد تا خشم خود را کنترل کنم و تصمیمات بهتری بگیرم.»

شاه منصور با رضایت سر تکان داد و گفت: «ای سعدون، من به تو اطمینان دارم که با تمرین و صبر، می‌توانی بر خشم خود غالب شوی و به عنوان فرمانده‌ای خردمند و متین شناخته شوی. خشم، اگرچه قوی است، اما با اراده و آگاهی می‌توان آن را مهار کرد. به یاد داشته باش که آرامش و خونسردی در لحظه‌های بحرانی، نشان از قدرت واقعی انسان دارد.»

سعدون از حضور شاه منصور با دلگرمی و امیدوی تازه بازگشت و از آن روز به بعد، همواره سعی می‌کرد که خشم خود را کنترل کند و در هر موقعیتی با آرامش و خردمندی عمل کند. او با تمرین و صبر، به فرمانده‌ای محبوب و محترم تبدیل شد که همه او را به خاطر خرد و تدبیرش تحسین می‌کردند.

با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱. در این شهر چه تعداد افراد باسواد و بی سواد وجود دارد؟

.....
.....

۲. نام فرمانده ارتش چه بود؟

.....
.....

۳. شاه منصور برای سعدون چه داستانی تعریف کرد؟

.....
.....

۴. دو صفتی که در متن به شاه منصور نسبت داده شده را بیان کنید.

.....
.....

۵. اولین قدم برای کنترل خشم چیست؟

.....
.....

۶. با چه چیزی می توان خشم را مهار کرد؟

.....
.....

۷. چه چیزی باعث شده بود که سعدون به فکر کنترل کردن خشمش بیفتد؟

.....
.....

۸. جنس میزهای جشن از چه چیزی بود؟

.....
.....

۹. چه چیزی در فضای تالار پیچیده بود؟

.....
.....

آهسته بیا، آهسته برو



در جنگلی سرسبز و پر از درختان بلند، حیوانات مختلفی زندگی می‌کردند. یکی از این حیوانات، خرگوشی چالاک و بازیگوش به نام «تندپا» بود. تندپا به دلیل سرعت زیادی که داشت، همیشه با عجله به این سو و آن سو می‌دوید و هیچ‌وقت آرام نمی‌گرفت. او از اینکه همه چیز را سریع انجام دهد و زودتر از دیگران به هدف برسد، لذت می‌برد.

روزی تندپا در حال دویدن از میان درختان بود که به یک موش کوچک به نام «آروم» برخورد کرد. آروم، بر خلاف تندپا، همیشه با آرامش و احتیاط حرکت می‌کرد و هیچ‌وقت عجله‌ای نداشت.

تندپا با عجله پرسید: «آروم! چرا اینقدر کند حرکت می‌کنی؟ اگر مثل من تند بدوی، می‌توانی زودتر به هر چیزی که می‌خواهی برسی!» آروم با لبخندی آرام پاسخ داد: «تندپا، هر چیزی به وقت خودش. من ترجیح می‌دهم آهسته و با دقت حرکت کنم تا مطمئن باشم که به هدفم می‌رسم، بدون اینکه به خودم یا دیگران آسیب برسانم»

تندپا با خنده گفت: «این حرف‌ها برای کسی مثل من که همیشه در حال دویدن و رسیدن است، معنایی ندارد. من همیشه سریع‌تر از بقیه به هر چیزی که می‌خواهم، می‌رسم!»

چند روز بعد، تندپا شنید که در نزدیکی خانه‌اش، یک درخت بزرگ و قدیمی پر از میوه‌های خوشمزه است. او با عجله و بدون اینکه به راه پیش رویش فکر کند، به سمت درخت دوید. او برای رسیدن به درخت باید ۸۰۰ متر می‌دوید اما بعد از ۲۰۰ متر دویدن ناگهان به یک چاله بزرگ افتاد که در زیر برگ‌ها پنهان شده بود. تندپا سعی کرد که خودش را از چاله بیرون بکشد، اما هر چه بیشتر تلاش می‌کرد، بیشتر در گل و لای فرو می‌رفت.

در همان حال، آروم که به آرامی در حال جمع‌آوری غذا بود، صدای تندپا را شنید و به سمت او رفت. وقتی به چاله نزدیک شد، دید که تندپا درون آن گیر افتاده است. آروم با خونسردی به او گفت: «تندپا، گفتم که عجله نکن! اگر آهسته‌تر می‌آمدی، می‌توانستی چاله را ببینی و از آن دوری کنی.» تندپا با پشیمانی گفت: «حق با تو است، آروم. من به جای اینکه با دقت به اطرافم نگاه کنم، فقط به سرعت فکر می‌کردم و حالا به این مشکل افتاده‌ام.» آروم با مهربانی کمک کرد تا تندپا از چاله بیرون بیاید. پس از آن، تندپا که از این تجربه درس گرفته بود، تصمیم گرفت که دیگر اینقدر عجله نکند و به جای آن، با دقت و آرامش بیشتری حرکت کند.

چند روز بعد، تندپا به همراه آروم به سمت درختی که پر از میوه‌های خوشمزه بود، رفتند. این بار تندپا به جای دویدن، آرام و با دقت به راه خود ادامه داد. در مسیر، او چندین چاله و سنگ خطرناک را دید که اگر با عجله می‌رفت، حتماً به آن‌ها برخورد می‌کرد. وقتی به درخت رسیدند، تندپا با لبخند به آروم گفت: «این بار فهمیدم که آهسته و با دقت آمدن، بهتر از عجله کردن است. اگر مثل قبل با سرعت می‌آمدم، باز هم دچار مشکل می‌شدم،

با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱. تندپا چند درصد از مسیر تا درخت را پیموده بود؟ چند درصد از این راه باقی مانده بود؟

۲. چرا تندپا دوست داشت همه کارهایش را به سرعت انجام دهد؟

۳. تندپا و آروم چه حیواناتی بودند؟

۴. تندپا با شنیدن چه خبری با سرعت دوید؟

۵. آروم در حال انجام چه کاری بود که صدای تندپا را شنید؟

۶. چرا آروم همه کارهایش را با آرامش انجام می داد؟

۷. زمانی که آروم به تندپا گفت اگر آهسته تر می آمدی، می توانستی چاله را ببینی و از آن دوری کنی، تندپا چه گفت؟

۸. چاله ای که تندپا در آن افتاد کجا پنهان شده بود؟

۹. زمانی که آروم صدای تندپا را شنید چه کرد؟





اتحاد

گنجینه ۹



در گذشته دو کشور همسایه به نام‌های «آریا» و «تارا» در دل سرزمین‌های وسیع و پربار زندگی می‌کردند. این دو کشور به خاطر موقعیت استراتژیک و منابع طبیعی فراوان خود، همواره در حال رقابت و تنش بودند. روز به روز، این تنش‌ها به درگیری‌های نظامی و جنگ‌های خونین میان آن‌ها منجر شد. دو کشور که تا پیش از این همزیستی مسالمت‌آمیزی داشتند، اکنون به دشمنان قسم‌خورده تبدیل شده بودند و روزانه شاهد تلفات انسانی و ویرانی‌های بیشتری بودند.

در آریا، جوانی شجاع و دلیر به نام «آرمان» در ارتش خدمت می‌کرد. آرمان، که به خاطر شجاعت و دلوری‌اش شناخته شده بود، در خط مقدم جبهه با تمام توان به دفاع از کشورش مشغول بود. او به شدت به پیروزی کشورش اعتقاد داشت و هیچ‌گاه از پای

نمی‌نشست. برادرش، «آرش»، نیز که یکی از پزشکان برجسته ارتش بود، تلاش می‌کرد تا زخمی‌ها و مجروحان را درمان کند و به آن‌ها امید و قوت بدهد. در تارا، یک فرمانده باتجربه و شجاع به نام شاهین در صفوف ارتش مشغول خدمت بود. او نیز به خاطر قدرت و تجربه‌اش در مدیریت جنگ‌ها، به یک چهره مشهور در کشورش تبدیل شده بود. برادر او، «دارا»، که یک مهندس نظامی بود، وظیفه داشت تا با طراحی و ساخت تجهیزات و دفاع‌های نظامی، به ارتش کمک کند. یک روز، در خلال یک نبرد بزرگ و تعیین‌کننده، آرمان و شاهین به طور تصادفی در میدان جنگ با یکدیگر روبه‌رو شدند. هر یک از آن‌ها در حال تلاش برای پیروزی بر دیگری بود و درگیری شدید و سختی بینشان آغاز شد. این نبرد، با شدت و خشم زیادی ادامه داشت و هر دو به شدت آسیب دیده بودند. یکدفعه، یک حمله ناگهانی از سوی دشمنی مشترک، وضعیت را بحرانی‌تر کرد. دشمن مشترک با استفاده از یک تاکتیک غافلگیرکننده، به شدت به هر دو ارتش حمله کرد و توانست بخش‌های بزرگی از جبهه‌های هر دو کشور را تصرف کند. با شلیک تانک دشمن، دکل مخابرات طوری کج شده بود که با سطح زمین زاویه ۶۰ درجه تشکیل داده بود. فرماندهان تصمیم گرفتند برای اینکه ارتباطشان با پشتیبانی قطع نشود دکل مخابرات را مهار کنند. آن‌ها یک میله‌ی آهنی را در زمین فرو کردند طوری که میله بر زمین عمود باشد و سر میله به نوک دکل وصل باشد. در این شرایط اضطراری، آرمان و شاهین که در موقعیت بحرانی قرار گرفته بودند، متوجه شدند که برای نجات خود و سایرین، تنها راه نجات، اتحاد و همکاری است. آرمان، با دل شجاع و نگاهی پر از امید، به شاهین گفت: «ما نمی‌توانیم به تنهایی از این بحران عبور کنیم. باید با هم متحد شویم و با همکاری، از این وضعیت نجات پیدا کنیم». شاهین، که با دیدن وضعیت بحرانی و تهدید واقعی، تصمیم به همکاری گرفت، پاسخ داد: «اگرچه ما در حال حاضر دشمن یکدیگر هستیم، اما در برابر این تهدید مشترک، تنها راه نجات، اتحاد و همکاری است.» این تصمیم به سرعت به دیگران منتقل شد و هر دو ارتش با همکاری و هماهنگی، شروع به مقابله با تهدید کردند. این دو ارتش با یکدیگر متحد شدند و توانستند دشمن مشترکشان را از پای درآورند. پس از پایان بحران، آرمان و شاهین به یکدیگر نزدیک شدند و درباره تجربیات خود گفت و گو کردند.



با توجه به متن به سوالات پاسخ دهید.

۱. شکل وضعیت دکل مخابرات و میله را رسم کنید و محاسبه کنید نوک میله با دکل مخابرات چه زاویه ای تشکیل می دهد؟

۲. چرا دو ارتش کشورهای آریا و تارا باهم متحد شدند؟

۳. چرا دو کشور آریا و تارا دائم درگیر جنگ با یکدیگر بودند؟

۴. شغل برادر آرمان چه بود؟

۵. دارا چگونه به ارتش کشورش کمک می کرد؟


۶. چه کسی به ارتش آرمان و شاهین حمله کرد؟

۷. شخصیت آرمان و شاهین را توصیف کنید.

۸. چه زمانی ارتش دشمن به ارتش آریا و تارا حمله کرد؟



در یکی از روستاهای سرسبز و آرام، پسری به نام «حسام» همراه با پدر و مادرش زندگی می‌کرد. حسام پسر جوان و باهوشی بود که به دلیل تلاش و پشتکارش در مدرسه، همیشه بهترین نمرات را کسب می‌کرد. او در کارهای روزمره و کمک به والدینش نیز همیشه پیشگام بود، اما با گذشت زمان و ورود به دوران نوجوانی، احساس استقلال بیشتری می‌کرد و به تدریج کمتر به نصیحت‌ها و صحبت‌های پدر و مادرش توجه می‌کرد. پدر حسام، «حسن»، کشاورزی ساده و مهربان بود که تمام عمر خود را به کار در مزارع و باغ‌ها گذرانده بود تا خانواده‌اش را تامین کند. او مردی آرام و صبور بود که به سختی تلاش می‌کرد تا بهترین زندگی ممکن را برای همسر و فرزندانش فراهم کند. مادر حسام، «زهره»، زنی با محبت و دلسوز بود که همیشه با عشق و توجه به نیازهای خانواده‌اش رسیدگی می‌کرد. او تمام روزهایش را صرف آشپزی، نظافت و مراقبت از خانه و خانواده



یک روز، حسام در حالی که از مدرسه به خانه برمی‌گشت، با دوستانش درباره برنامه‌های آینده‌اش صحبت کرد. او با هیجان گفت که قصد دارد بعد از اتمام مدرسه به شهر بزرگتری برود و در آنجا به دنبال کار و زندگی جدیدی بگردد. دوستانش نیز او را تشویق کردند و گفتند که شهرهای بزرگ فرصت‌های زیادی برای موفقیت و پیشرفت فراهم می‌کنند.


وقتی حسام به خانه رسید و این خبر را با پدر و مادرش در میان گذاشت، آن‌ها نگران شدند. حسن با نگاهی آرام ولی عمیق به حسام گفت: پسر، ما همیشه آرزو داریم که تو موفق باشی و بهترین زندگی را داشته باشی. اما زندگی در شهر بزرگ، به این سادگی که فکر می‌کنی نیست. ما می‌خواهیم تو در کنار ما باشی و با هم این زندگی را پیش ببریم.

زهره نیز با صدایی ملایم و مهربان اضافه کرد: «حسام جان، ما تنها از تو می‌خواهیم که به تصمیم‌هایت با دقت فکر کنی و عجولانه عمل نکنی. ما دوست داریم که همیشه در کنارمان باشی و از حمایت و محبت ما بهره ببری.» حسام با شنیدن این صحبت‌ها کمی دلخور شد و با لحنی که نشانه‌ای از خشم و ناامیدی داشت، گفت:

شما نمی‌فهمید! من می‌خواهم زندگی بهتری داشته باشم و برای آینده‌ام تلاش کنم. شما نمی‌توانید همیشه مرا در اینجا نگه دارید. من به دنبال آرزوهایم هستم و نمی‌خواهم وقت خود را اینجا هدر دهم.»

پدر و مادر با ناراحتی و سکوت به یکدیگر نگاه کردند و چیزی نگفتند. آن‌ها می‌دانستند که حسام در حال تجربه کردن دوره‌ای از زندگی است که نیاز به استقلال بیشتری دارد، اما این رفتار حسام دل‌هایشان را شکسته بود.

روزها گذشت و حسام همچنان بر تصمیم خود پافشاری می‌کرد. او به زودی مقدمات رفتن به شهر بزرگ را فراهم کرد و تصمیم گرفت که خانه را ترک کند. در آخرین شب پیش از رفتنش، پدر و مادر برای او یک مهمانی کوچک برگزار کردند و به او بهترین دعاها و آرزوها را هدیه دادند. حسام با شوق و هیجان، فردای آن روز به سمت شهر بزرگ رفت و زندگی جدیدی را آغاز کرد.



اما با گذشت زمان، حسام متوجه شد که زندگی در شهر بزرگ به سادگی ای که تصور می‌کرد نبود. او با مشکلات مختلفی مواجه شد؛ از جمله پیدا کردن کار، تامین هزینه‌های زندگی و مدیریت تنهایی. او مجبور بود با خودروی همسایه اش به محل کار برود. این خودرو روزی ۴/۵۶ لیتر بنزین مصرف می‌کرد و او مجبور بود هزینه بنزین را نیز پرداخت کند. او به زودی متوجه شد چیزی که در خانه پدر و مادرش داشت، چیزی بیش از آسایش مادی بود؛ او محبت، توجه و حمایت بی‌پایان پدر و مادرش را از دست داده بود.

حسام که تا پیش از این به ندرت به والدینش زنگ می‌زد، حالا هر روز با آن‌ها تماس می‌گرفت. او به تدریج متوجه شد که پدر و مادرش چقدر نگران او بوده‌اند و چقدر برای خوشبختی او تلاش کرده‌اند. حالا که دور از آن‌ها بود، حسام به ارزش واقعی محبت و حمایت والدینش پی برد و از رفتارشان پشیمان شده بود. یک روز، پس از ماه‌ها دوری، حسام تصمیم گرفت به خانه بازگردد. وقتی به روستایشان رسید، پدر و مادرش با چشمانی پر از اشک خوشحالی او را در آغوش گرفتند. حسام در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، به آن‌ها گفت: «من اشتباه کردم. شما همیشه بهترین‌ها را برای من خواستید و من نتوانستم درک کنم که چقدر خوشبخت بودم که شما را در کنار خود داشتم. حالا می‌دانم که هیچ‌چیز بزرگتر از محبت و حمایت پدر و مادر نیست.» حسن با لبخندی ملایم به حسام پاسخ داد: «پسرم، هیچ‌وقت دیر نیست. مهم این است که متوجه اشتباهات خود شده‌ای و به ما بازگشتی. ما همیشه در کنارت هستیم و از تو حمایت خواهیم کرد.» زهرا نیز با مهربانی به حسام گفت: ما همیشه تو را دوست داشته‌ایم و خواهیم داشت. هر کجا که باشی، دعای ما همراه توست.»

حسام از آن روز به بعد، تصمیم گرفت که همیشه به پدر و مادرش احترام بگذارد و محبت و حمایت آن‌ها را قدر بداند. او با تلاش و پشتکار خود در روستا ماند و به پدرش در کارهای کشاورزی کمک کرد و به مادرش در خانه‌داری یاری رساند. او دیگر نه تنها به دنبال موفقیت‌های مادی، بلکه به دنبال ایجاد خوشبختی و آرامش در کنار خانواده‌اش بود.

با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱. اگر حسام ۳ روز مسیر کارش را با خودروی همسایه برود، چند لیتر بنزین مصرف می شود؟

۲. اگر حسام خودرویی داشت که مقدار مصرف روزانه بنزینش $1/32$ لیتر بود، آن وقت روزی چند لیتر بنزین صرفه جویی می شد؟

۳. حسام چگونه دانش آموزی بود؟

۴. حسام در شهر با چه مشکلاتی رو به رو شد؟

۵. پدر و مادر حسام شب قبل از رفتن او چه کردند؟

۶. واکنش دوستان حسام به تصمیمش برای رفتن به شهر چه بود؟

۷. پدر حسام چه شغلی داشت؟


۸. مادر حسام تمام روز مشغول چه کاری بود؟

۹. واکنش حسن و زهرا به تصمیم حسام برای رفتن به شهر چه بود؟

ماجرای تیمور لنگ



در دوران تیمور لنگ، فرمانروایی که به خاطر قدرت نظامی و فتوحاتش شهرت داشت، ماجرای عجیبی رخ داد که نشان از اهمیت دانش و تدبیر در تصمیم‌گیری‌هایش داشت. در یکی از روزها، هنگامی که تیمور لنگ با سپاهیان‌ش به سوی شهر هرات در حرکت بود، به روستایی کوچک رسید که در آنجا مردم با مشکلاتی بزرگ دست و پنجه نرم می‌کردند. خشکسالی شدیدی باعث شده بود که زمین‌ها دیگر حاصلخیز نباشند و محصولات کشاورزی از بین بروند. مردم روستا در فقر و گرسنگی به سر می‌بردند و نمی‌دانستند که چگونه باید با این بحران مواجه شوند. وقتی تیمور و سپاهیان‌ش وارد روستا شدند، مردم با ترس و احترام به استقبالش رفتند. تیمور لنگ که همیشه به وضعیت مردم در سرزمین‌های تحت حکومتش توجه داشت، از مشکلات روستا باخبر شد و تصمیم گرفت راه حلی پیدا کند.



تیمور از مردم پرسید: «آیا در میان شما کسی هست که راهی برای حل این مشکل بدانند؟» مردم سکوت کردند. هیچ کس نمی‌توانست پاسخی به این سوال بدهد. اما در میان جمع، پیرمردی دانشمند بود که به نام مولانا شناخته می‌شد. او که سال‌ها در زمینه‌های مختلف علم و حکمت مطالعه کرده بود، جلو آمد و با احترام به تیمور گفت: «ای امیر بزرگوار، من شاید بتوانم راه حلی برای این مشکل ارائه دهم.» تیمور با علاقه به او نگریست و گفت: بگو، چه چیزی در ذهن داری؟ مولانا با آرامش توضیح داد: «مشکل خشکسالی این روستا به دلیل کمبود آب نیست، بلکه به خاطر مدیریت نادرست منابع آب است. اگر به درستی از منابع موجود استفاده کنیم، می‌توانیم دوباره زمین‌ها را حاصل‌خیز کنیم و زندگی را به روستا بازگردانیم.» تیمور با کنجکاوی پرسید: «چگونه می‌توان این کار را انجام داد؟»

مولانا گفت: «من پیشنهاد می‌کنم که با استفاده از سیستم‌های آبیاری سنتی و حفر قنات‌های جدید، آب را به زمین‌های کشاورزی برسانیم. زمین‌های کشاورزی این شهر لوزی شکل هستند، اندازه قطرهایشان ۷۸ متر و ۴۲ متر است. باید به آموزش کشاورزان در زمینه روش‌های نوین کشاورزی بپردازیم تا بتوانند از منابع موجود به بهترین نحو استفاده کنند.» تیمور که از تدبیر مولانا شگفت‌زده شده بود، دستور داد تا به پیشنهاد او عمل شود. سربازان تیمور همراه با مردم روستا شروع به حفر قنات‌ها و ایجاد سیستم‌های آبیاری جدید کردند. در مدت کوتاهی، آب به زمین‌های خشکیده رسید و زندگی دوباره به روستا بازگشت. محصولات کشاورزی به وفور رشد کردند و مردم از فقر و گرسنگی نجات یافتند. تیمور لنگ که از نتایج این اقدام خشنود بود، به مولانا گفت: «تو با دانش و تدبیرت نشان دادی که قدرت واقعی نه در نیروی نظامی، بلکه در خرد و دانش است. این به بعد، تو مشاور ویژه من خواهی بود و در تمام امور کشور از دانش تو بهره خواهیم برد.» مولانا با تواضع گفت: «ای امیر بزرگوار، این افتخار بزرگی است. اما به یاد داشته باشید که دانش باید همواره در خدمت مردم باشد و از آن برای بهبود زندگی آن‌ها استفاده شود.» تیمور که از این سخنان تأثیر گرفته بود، به سپاهیان‌ش دستور داد تا در هر شهری که فتح می‌کنند، به علما و دانشمندان احترام بگذارند و از دانش آن‌ها برای اداره کشور بهره‌مند شوند.

با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱. مساحت هر زمین کشاورزی داستان را به دست آورید.

۲. اگر اندازه قطره‌های زمین‌های کشاورزی نصف شود، مساحت زمین‌ها چه تغییری می‌کند؟

۳. مردم کدام شهر درگیر خشکسالی بودند؟

۴. مولانا در چه زمینه‌هایی مطالعه داشت؟

۵. مولانا علت خشکسالی شهر را چه می‌دانست؟

۶. مولانا چگونه شهر را از خشکسالی نجات داد؟

۷. تیمور لنگ، قدرت واقعی را در چه چیزی می‌دانست؟

۸. بعد از ماجرای مولانا، تیمور لنگ در رابطه با دانشمندان چه دستوری داد؟

۹. مولانا معتقد بود که چه چیزی را باید به کشاورزان آموزش داد؟

مهربانی در صحرا



در دل بیابان وسیع و بی‌پایان عربستان، جایی که شن‌های داغ زیر نور آفتاب می‌درخشیدند و بادهای گرم با صداهای وهم‌آلود بر فراز تپه‌های شنی می‌وزیدند، قبیله‌ای کوچک به نام بنی‌کریم زندگی می‌کرد. این قبیله که به میهمان‌نوازی و خوش‌اخلاقی شهرت داشت، در مسیر راه کاروان‌ها قرار داشت و بسیاری از مسافران به هنگام گذر از صحرا، در چادرهای این قبیله به استراحت می‌پرداختند. شیخ علی، رئیس قبیله، مردی میانه‌سال و خردمند بود. او با تدبیر و محبت، قبیله‌اش را هدایت می‌کرد و همیشه سعی داشت با همه، حتی با دشمنان قبیله‌اش، با احترام و خوش‌اخلاقی رفتار کند. از نظر او، هر انسان، صرف‌نظر از اینکه دوست یا دشمن باشد، لایق احترام و محبت است.

یک روز، وقتی آفتاب در آسمان بی‌رحم صحرا به اوج خود رسید، کاروانی کوچک از

از دور نمایان شد. این کاروان که به دلیل گرمای شدید و طولانی بودن سفر، خسته و تشنه شده بود، به چادرهای بنی‌کریم نزدیک شد. شیخ علی و جوانان قبیله به استقبال کاروان رفتند و با چهره‌ای باز و لبخندی گرم، آن‌ها را دعوت کردند تا در سایه‌ی چادرها استراحت کنند.

رهبر کاروان، مردی مسن به نام حارث، با قدردانی دعوت را پذیرفت و کاروانیان به داخل چادرهای قبیله هدایت شدند. زنان قبیله آب خنک و تازه را داخل ظرف‌هایی به شکل مکعب مستطیلی به طول ۱۰ سانتی متر، عرض ۵ سانتی متر و ارتفاع ۷ سانتی متر ریختند و به همراه خرما و نان به مهمانان تعارف کردند و مردان قبیله با مهربانی از احوال کاروان و سفر طولانی‌شان پرسیدند. شیخ علی با حارث در گوشه‌ای از چادر نشست و با احترام گفت: «ای حارث، ما خوشحالیم که توانستیم در این صحرا به شما پناه بدهیم. این رسم ماست که با هر مسافری، چه دوست و چه دشمن، با نیکی رفتار کنیم.»

حارث که از رفتار محبت‌آمیز قبیله تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «ای شیخ علی، من در طول عمرم بسیاری از قبایل را دیده‌ام، اما هرگز جایی با این همه محبت و خوش‌اخلاقی برخورد نکرده‌ام. شما نه تنها به ما آب و غذا دادید، بلکه با مهربانی و احترام با ما رفتار کردید.» شیخ علی با لبخندی نرم پاسخ داد: «این وظیفه ماست که به انسان‌ها کمک کنیم، به ویژه زمانی که در چنین شرایط سختی قرار دارند. صحرا می‌تواند بی‌رحم باشد، اما ما باید قلبمان را باز نگه داریم و در هر موقعیتی، حتی در برابر دشمنان، با خوش‌اخلاقی رفتار کنیم.» حارث با نگاهی عمیق به شیخ علی گفت: «ای شیخ، من باید به تو اعترافی بکنم. من و کاروانم از قبیله‌ای هستیم که در گذشته با بنی‌کریم دشمنی داشتیم. ما سال‌ها به خاطر اختلافات قدیمی با هم در نزاع بودیم. اما امروز، پس از دیدن رفتار شما و قبیله‌ات، فهمیدم که زمان آن رسیده تا به این دشمنی پایان دهیم.»

آن روز، دوستی عمیقی میان شیخ علی و حارث شکل گرفت. قبیله بنی‌کریم و قبیله حارث از آن پس نه تنها به دشمنی‌های قدیمی پایان دادند، بلکه به یارانی نزدیک تبدیل شدند که در مواجهه با مشکلات صحرا، همواره به یکدیگر کمک می‌کردند.

با توجه به متن به زیر سوالات زیر پاسخ دهید.

۱. حجم ظرف آبی که زنان قبیله ی بنی کریم استفاده می کردند چقدر بود؟

۲. در صورت دو برابر کردن ابعاد ظرف های آب، حجم ظرف چه تغییری می کند؟ محاسبه کنید.

۳. قبیله ی بنی کریم کجا زندگی می کردند؟

۴. قبیله ی بنی کریم به چه چیزی شهرت داشت؟

۵. علت نزاع بین قبیله ی بنی کریم و قبیله ی حارث چه بود؟

۶. از نظر شیخ علی، چرا باید همیشه خوش رفتار بود؟

۷. چرا کاروان حارث خسته بود؟

۸. زنان چه خوراکی به کاروان حارث دادند؟

۹. مکعب مستطیلی با ابعاد دلخواه رسم کنید.



یک گوشش دره، یک گوشش دروازه

گنجینه ۱۳



در یک روز آفتابی و زیبا، مدرسه‌ی «افق روشن» در حال آماده شدن برای برگزاری یک اردوی آموزشی ویژه به یکی از کشورهای همسایه بود. این اردو قرار بود فرصتی عالی برای دانش‌آموزان باشد تا با فرهنگ‌های جدید آشنا شوند و تجربیات جدیدی کسب کنند. آقای حسینی، معلم تاریخ مدرسه، مسئولیت هدایت این اردوی ویژه را بر عهده داشت و با تیمی از مدیر مدرسه، معاون آموزشی و دیگر معلمان، برنامه‌ریزی دقیقی برای این سفر کرده بود. دانش‌آموزان نیز با شوق و هیجان فراوان برای این سفر انتظار می‌کشیدند. یکی از دانش‌آموزان، امیر، به خاطر شخصیت پرجنب‌وجوش و گاه بی‌توجه

همیشه مورد توجه و نگرانی معلم‌ها و والدین بود.

امیر به شدت مشتاق بود که در این سفر شرکت کند و از فرصت‌های جدید بهره‌برداری کند، اما در عین حال، عادت‌های پیشینش به او این هشدار را داده بود که ممکن است به مشکلاتی بر بخورد. روز سفر فرا رسید و گروهی از دانش‌آموزان همراه با آقای حسینی و دیگر اعضای تیم به فرودگاه رفتند. مدیر مدرسه، آقای صادقی، معاون آموزشی و خانم رضایی، نیز برای بدرقه و اطمینان از سلامت سفر در فرودگاه حاضر بودند.

آقای صادقی با جدیت به دانش‌آموزان گوشزد کرد: «فراموش نکنید که باید به تمامی قوانین و دستورات معلم خود توجه کنید. این سفر فرصتی است برای یادگیری و تجربه، پس باید با دقت و احترام رفتار کنید.» خانم رضایی نیز افزود: «در این سفر، ما به قوانین و نکات ایمنی بسیار توجه داریم. از شما انتظار می‌رود که به دستورات آقای حسینی گوش دهید و با احترام با دیگران رفتار کنید.»

سفر آغاز شد و گروه به مقصد خود رسید. اولین روز سفر به دیدار از موزه‌ها و بناهای تاریخی اختصاص داشت.

آقای حسینی به دانش‌آموزان توضیح داد که برای بازدید از مکان‌های تاریخی باید گروهی عمل کنند و به هیچ‌وجه از گروه جدا نشوند. بچه‌های گروه به صورت یک نیم‌دایره به قطر ۵ متر ایستاده بودند. او همچنین تأکید کرد که در مکان‌های عمومی باید با ادب و احترام رفتار کنند و از مزاحمت برای دیگران خودداری کنند.

امیر، که به نظر می‌رسید به توصیه‌های معلم توجهی نمی‌کند، در حال بازیگوشی و گفت‌وگو با دوستانش بود و به سخنان آقای حسینی کمتر توجه می‌کرد. او تصمیم گرفت در حین بازدید از موزه، از گروه جدا شده و به تنهایی به بخش‌های مختلف موزه سرک بکشد. امیر با دوستانش در مورد فرهنگ و تاریخ کشورهای مختلف بحث می‌کرد و به تدریج از گروه دور شد.

وقتی گروه به پایان بازدید رسید، آقای حسینی متوجه غیبت امیر شد، نگرانی همه ی

وجود آقای حسینی را فرا گرفت. او بلافاصله با تیم همراه تماس گرفت و شروع به جست و جو برای یافتن امیر کرد. گروه با همکاری معلمان و مسئولین محلی تلاش کردند تا امیر را پیدا کنند، اما تلاش‌ها تا شب نتیجه‌ای نداشت.

امیر که در این مدت از گروه جدا شده بود، به اشتباه وارد یکی از بخش‌های بسته موزه شده بود. او از پشت شیشه‌ها به آثار نگاه می‌کرد و متوجه نمی‌شد که با این کار باعث نگرانی و مشکلاتی برای خود و گروه شده است. او به تدریج احساس وحشت و اضطراب کرد، زیرا مکان بسته و عدم امکان تماس با دیگران او را به شدت نگران کرده بود.

در نهایت، پس از تلاش‌های مداوم، گروه توانست امیر را پیدا کند و او را به جمع خود بازگرداند. وقتی امیر به گروه برگشت، آقای حسینی با نگرانی و تردید گفت: «امیر، ما نگران تو بودیم. چرا به گفته‌های من توجه نکردی و از گروه جدا شدی؟»

امیر با شرمندگی پاسخ داد: «پوزش می‌طلبم، آقای حسینی. من فکر کردم که می‌توانم به تنهایی جست و جو کنم و از فرصت استفاده کنم، اما متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام. من به توصیه‌های شما توجه نکردم و حالا به مشکلاتی دچار شدم.»

آقای حسینی با آرامش گفت: «این تجربه به تو یاد داده است که وقتی به دستورات و نصایح گوش نمی‌دهی، ممکن است به مشکلاتی برخورد کنی که عواقب ناخوشایندی برای تو به همراه داشته باشد.»

این ضرب‌المثل که می‌گوید: "یک گوشش در است و یک گوشش دروازه"، به معنای این است که وقتی به سخنان دیگران توجه نمی‌کنیم و فقط به دلخواه خود عمل می‌کنیم، ممکن است به مشکلاتی برخورد کنیم.»

امیر که از این تجربه به خوبی عبرت گرفته بود، از آقای حسینی و دیگر اعضای گروه عذرخواهی کرد و قول داد که در آینده به دقت به صحبت‌ها و نصایح توجه کند. او همچنین به دوستانش توضیح داد که اهمیت توجه به قوانین و همکاری گروهی را به خوبی درک کرده است.

با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱. محیط نیم دایره ای که بچه های گروه ایستاده بودند را به دست آورید.

۲. فرض کنید بچه های گروه به صورت یک دایره کامل ایستاده اند. در این صورت محیط دایره را به دست بیاورید.

۳. اردوی دانش آموزان کجا بود؟

۴. اسم مدرسه ی داستان چه بود؟

۵. چه ضرب المثلی در داستان به کار رفته است؟ معنای آن را توضیح دهید.

۶. چرا معلمان و اولیا نگران امیر بودند؟

۷. چه کسانی تلاش کردند امیر را پیدا کنند؟

۸. چه چیزی باعث شد امیر احساس وحشت و اضطراب داشته باشد؟

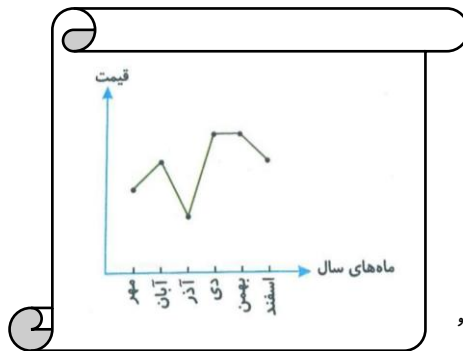
۹. چه کسی امیر را پیدا کرد؟

پرهیز از گناه



در روزگاری نه‌چندان دور، در شهر بزرگی مردی به نام «ابوالفضل» زندگی می‌کرد که به شرافت و پاک‌دامنی معروف بود. ابوالفضل از خانواده‌ای محترم و دیندار بود و از همان کودکی آموخته بود که از گناه و رفتارهای ناپسند دوری کند. او همیشه به دنبال زندگی شرافتمندانه‌ای بود و به دیگران نیز توصیه می‌کرد که از راه راست خارج نشوند. ابوالفضل تاجری موفق بود که با صداقت و امانت‌داری توانسته بود اعتماد مردم را جلب کند. روزی یکی از تاجران بزرگ شهر که «عمرو» نام داشت، به ابوالفضل پیشنهادی داد. عمرو که مردی حيله‌گر و فریبکار بود، به ابوالفضل گفت: «ای ابوالفضل، من از توانایی‌ها و اعتبار تو در بازار آگاه هستم. به همین دلیل، پیشنهادی دارم که می‌تواند ما را بسیار ثروتمند کند. تنها لازم است که کمی در معاملاتمان فریب‌کاری کنیم و کالاها را به قیمتی بیشتر از ارزش

بفروشیم. هیچ کس متوجه نخواهد شد و ما هر دو از این کار سود خواهیم برد.» او نمودار قیمت فروش اجناسش را به ابوالفضل نشان داد و به او گفت اگر تو همکاری کنی نمودارمان همیشه صعودی خواهد بود.



نمودار فروش عمرو

ابوالفضل که هرگز به گناه و نیرنگ فکر نکرده بود، از این پیشنهاد حیرت‌زده شد. با چهره‌ای جدی به عمرو نگاه کرد و گفت: «ای عمرو، من از تو انتظار چنین پیشنهادی نداشتم. ثروتی که از راه ناپاک به دست آید، به انسان خوشبختی نمی‌دهد. بلکه باعث پریشانی و ناآرامی دل می‌شود. من به خداوند ایمان دارم و می‌دانم که روزی حلال و پاک، اگرچه کم باشد، برکت دارد و رضایت درونی به همراه می‌آورد.» عمرو که از پاسخ قاطع ابوالفضل خشمگین شده بود، تلاش کرد او را با وسوسه‌های بیشتری به سوی گناه بکشاند. او گفت: «ای ابوالفضل، این دنیا کوتاه و فانی است. چرا باید خودت را از لذت‌ها و رفاه محروم کنی؟ بیا با هم همکاری کنیم و ثروتی عظیم به دست آوریم. هیچ کس از این ماجرا باخبر نخواهد شد و می‌توانیم زندگی شاهانه‌ای داشته باشیم.» اما ابوالفضل که ایمانش به خدا و باورش به اخلاقیات قوی‌تر از هر وسوسه‌ای بود، با لحنی محکم پاسخ داد: «عمرو، ثروت ناپاک هیچ‌گاه باعث خوشبختی و آرامش نمی‌شود. این‌گونه ثروت‌ها مانند زهر هستند که به تدریج روح و قلب انسان را می‌خورند. من هرگز به خداوند خیانت نمی‌کنم و برای لحظاتی خوشی دنیوی، راه راست و درست را ترک نمی‌کنم.» ابوالفضل به عمرو پشت کرد و از او فاصله گرفت. عمرو که دیگر امیدی به فریب او نداشت، با خشم و ناراحتی از آن‌جا رفت. اما ابوالفضل با دلی آرام و مطمئن به راه خود ادامه داد. او می‌دانست که اگرچه ممکن است در راه درست مشکلاتی باشد، اما در نهایت رضایت خداوند و آرامش درونی نصیبش خواهد شد.

با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ دهید.

۱. بیشترین قیمت اجناس مربوط به چه ماه هایی بوده است؟

۲. در کدام ماه این اجناس کم ترین قیمت خود را داشته اند؟

۳. در فاصله زمانی کدام ماه ها، قیمت اجناس تغییری نداشته است؟

۴. در فاصله زمانی کدام ماه ها قیمت جنس کاهش داشته است؟

۵. ابوالفضل در چه نوع خانواده ای به دنیا آمده بود؟

.....

۶. شغل ابوالفضل چه بود و چگونه اعتماد مردم را جلب کرده بود؟

.....

۷. عمرو چه پیشنهادی به ابوالفضل داد؟

.....

۸. آیا ابوالفضل پیشنهاد عمرو را قبول کرد؟ چرا؟

.....

۹. از نظر ابوالفضل ثروتی که از راه ناپاک به دست بیاید باعث چه می شود؟

.....

۱۰. عنوانی برای داستان انتخاب کنید.

.....